

تخته‌سنگ

اگر یکی از روزهای دی‌ماه سوار ماشین بشوی و در جاده به سمت چالوس پیش بروی و خوب سمت راست را نگاه کنی، نزدیکی‌های کلاه‌فرنگی‌ها، سر پیچی از این پیچ‌های بسیار، به تخته‌سنگ کوچکی برمی‌خوری که روی سطح صافش که با اندکی زاویه رو به توست، نوشته شده: «مانی، ترانه پیوندتان مبارک» و تو نه می‌دانی مانی کیست و نه ترانه، و نه اینکه آیا واقعاً پیوندی در کار بوده، مبارک یا نامبارک... و اینکه آیا خودشان این را روی تخته‌سنگ نوشته‌اند و رفته‌اند، یا دیگری که جلوتر از آنها می‌رانده‌اند لحظه‌ای توقف کرده‌اند و به شیطنت یا به شادباش پیوندشان این را نوشته‌اند تا آن دو که می‌رسند با تعجب ببینند که جلوتری‌ها پیوندشان را تبریک گفته‌اند... و لذت ببرند.

این را هم نمی‌دانی که آیا اصلاً کسان دیگری هم در کار بوده‌اند یا این دو خودشان دور از چشم دیگران بدون آنکه پیوندشان جایی ثبت بشود قراری بین خودشان گذاشته‌اند و تصمیم گرفته‌اند برای با هم بودن به سمت چالوس بروند، و دیگر اینکه با چه بروند فرقی برایشان نمی‌کرده، ماشین یا موتور و حتی پای پیاده با دو کوله‌پشتی کوچک که کمی خرت و پرت داخلش ریخته‌اند و راه افتاده‌اند و اینکه برسند یا نرسند هم برایشان مهم نبوده و فقط می‌خواسته‌اند با هم باشند و با هم طی کنند این جاده را و تمام جاده‌ها را و چقدر دل‌شان می‌خواسته که جاده‌ها هیچ‌وقت تمامی نداشته باشند و به انتها نرسند...

و شاید اصلاً ماشینی هم در کار نبوده و یکی‌شان _حتماً پسر_ موتوری داشته یا از دوستی که رازدارِ عشق‌شان بوده قرض گرفته تا لذتِ سفری را که در آرزویش بوده‌اند در چشم هم ببینند.

«مانی، ترانه...»

اسم‌شان هم حتماً این نبوده و از ترس پشتِ سری‌ها _ که بوده‌اند یا نبوده‌اند _ اسم مستعاری نوشته‌اند تا فقط خودشان بدانند که این‌ها کیستند. پسر مثلاً گفته «ناصر» و دختر ابرو بالا انداخته و گفته نه، مانی قشنگ‌تر است. و پسر هم اسم دختر را گذاشته ترانه، و دختر لبخند زده.

شاید هم اصلاً کسی در کار نبوده و رهگذری بومی یا یکی از همین مسافرهای سرِ راهی که مقیم رستوران آبی بوده از سرِ خوشی و طنازی، اینها را روی تخته‌سنگ نوشته... و رفته. اما اگر پسر و دختر واقعی بوده باشند، واقعی از جنسِ خودمان، حتماً به پیچ هزارم که رسیده‌اند، پسر موتور را کناری نگه داشته، پاهایش را به دو طرف باز کرده... و دختر پیاده شده. پسر کلاه ایمنی را از سر برداشته و گذاشته روی دستهٔ راستِ موتور که در شیبِ کنارِ جاده کمی رو به بالا بوده. بعد فرمان را دو دستی گرفته و با نوکِ پا، جکِ موتور را پایین کشیده و پیاده شده.

دختر حتماً روی تخته‌سنگی برفی نشسته و زانوهای را به هم چسبانده و کوله‌پشتی‌اش را باز کرده و لقمه‌ای آماده بیرون آورده.

پسر رفته سمتِ آبِ یخ‌زده و مشتی برف برداشته. سرد بوده. دختر صدایش کرده و پسر برگشته سمتِ او. دیده که دستِ دختر به طرفش دراز است و لبخند می‌زند. پسر مشتی برف را فشار داده و ریزه‌های برف از لای انگشت‌های سردش بیرون زده، بعد سلانه سلانه آمده لقمهٔ نان را گرفته و نشسته کنارش در شیبِ کنارِ جاده... مثل همان صحنه‌ای که حتماً بارها در آرزوها و تخیلات‌شان دیده بوده‌اند.

لقمه را که خورده‌اند پسر گفته: برویم، الان است که به ما برسند.

پشتِ سری‌ها را گفته شاید. اما اگر آن عده پشتِ سر نه، که جلوتر بوده باشند چه؟ باید ماشین داشته باشند و حتماً یکی‌شان تخته‌سنگ را که دیده، چیزی به فکرش رسیده و با شیطنت به دیگران هم گفته و همگی خندیده‌اند... ماشین را کناری نگه داشته‌اند و همگی پیاده شده‌اند و دوان آمده‌اند تا نزدیکی‌های تخته‌سنگ. یکی‌شان هم همان دور و بر را گشته تا چیزی پیدا کند که بشود با آن روی تخته‌سنگ نوشت. نبوده. نیست. اطراف تخته‌سنگ که چیزی جز برف و سنگ و گیاه خشکیده پیدا نمی‌کند. اما راننده‌شان شاید، رفته و از صندوق عقب ماشینش قوطی رنگی را که داشته آورده و همگی تا دیده‌اند هورا کشیده‌اند و... سرانجام روی تخته‌سنگ نوشته‌اند «مانی، ترانه، پیوندتان مبارک»

قوطلی افشانه بوده حتماً _ اسپری سیاه _ چون انتهای سرکچِ کافِ مبارک کمی سُره کرده به پایین.

این دو هم که پس از آنها رسیده‌اند، پسر که نه، دختر با دیدنِ تخته‌سنگ گفته: آن تخته‌سنگ را دیدی؟ و پسر گفته: کدام تخته‌سنگ؟ و به اصرارِ دختر کمی جلوتر دور زده... «مانی، ترانه، پیوندتان مبارک»

شاید هم با تکه‌ای چوبِ نیم‌سوخته نوشته‌اندش. اما اگر زغال بوده باید پاک می‌شده تا حالا. باران و برف می‌شویند زغالِ سیاه را و سیاهی سُره می‌کند تا لبهٔ پایینِ تخته‌سنگ و فقط لکه‌های سیاهش جا به جا به جا می‌ماند.

یا آنکه در شتابِ رفتن‌ها، پسر یک آن چشمش به تخته‌سنگ افتاده و گفته: چقدر قشنگ بود! دختر ندیده. پسر گفته: یک یادگاری بنویسیم؟ دختر لبخند زده و گفته: کجا؟ با چی؟ و پسر گفته نمی‌دانم. کاش می‌شد یک یادگاری نوشت.

شاید هم دختر با خنده روژش را درآورده و گفته: با این چطور؟
پسر چشم تنگ کرده و گفته: صورتی؟

دختر تیره ترش را هم انگار داشته... خطش هم خوب نبوده، هر که بوده. نقطه‌ها را کوچک و بزرگ گذاشته. مثلاً نقطهٔ نون برای گردی‌اش بزرگ است.

اگر رهگذر بوده باشد یا مسافری از این مسافره‌ای همیشگی، شاید هر سال می‌آید و ساعتی هم در هتلِ آبی می‌ماند و همیشه پشتِ میزی می‌نشیند که کنار پنجره است، پشت به جاده و رو به دره با چشم‌اندازِ پوشیده از برفِ سفیدش، و خیره می‌شود به بیرون که برف می‌بارد... یا نمی‌بارد.

پیشخدمت هتلِ آبی دیگر می‌شناسدش و با لباسِ یکسر سفیدش می‌آید و بی‌هیچ سخنی، استکانی چای داغ برایش می‌گذارد و می‌رود و از پشتِ پیشخوان نگاهش می‌کند و حتماً یادش می‌آید که باری برای دو نفرشان آورده بوده. پخش صوت را که روشن می‌کند، صدای ترانه‌ای قدیمی در فضای آبی رستوران پخش می‌شود و او که خیره به سفیدی‌های بیرون است، در صندلی فرو می‌رود...

پس حتماً دختری در زندگی‌اش بوده، که حالا نیست. و او حالا هر سال می‌آید و باید تنها بیاید و تنها طی کند این همه جاده را که امتداد دارد بعد از هر پیچ و هر پیچ... تا پیچ هزارم! کی و چه سالی آمده‌اند و با چه آمده بوده‌اند معلوم نیست. نمی‌دانی ماشین بوده یا موتور، با اتوبوس یا پای پیاده... چه فرقی می‌کند؟

شاید همراهان دیگری هم داشته‌اند، بارِ اول حتماً، و او_پسر_ هیچ‌وقت جسارتِ گفتنِ آن را نداشته و فقط می‌توانسته به استعاره بنویسدش... و نوشته: به بهانه‌ای بیرون آمده و پای پیاده در برف رفته و برگشته... و فقط دختر دیده که کفِ دست‌هایش سیاه است! بیرون که آمده‌اند، دختر مشتی برف از روی زمین برداشته و به او داده. پسر دستش را که دراز کرده سیاهی‌ها را دیده. برفِ سرد را اگر به کفِ دست‌هایت بمالی تمامِ سیاهی‌هایش پاک می‌شود. اما سرد است. سردت می‌شود.

اگر رهگذری تنها بوده باشد، با این نوشته شاید می‌خواست این توهم را بسازد که دو نفر بوده‌اند، یک دختر و یک پسر... برای چاهش را نمی‌دانی. نمی‌توانی که بدانی.

شاید هم ترانه و مانی واقعی در ماشین بوده‌اند. نشسته کنارِ هم. به بیرون خیره بوده‌اند و در حالِ خودشان، یا ناراحت از حال‌شان، و بی‌آنکه تخته‌سنگ را ببینند از کنارش گذشته‌اند. اما اگر دختر و پسر واقعاً همسر بوده باشند چه؟ نوعروس و تازه داماد!... یا نه، دو فراری که همه‌چیز و همه‌کس را رها کرده‌اند... پس باید هم تند می‌رفته‌اند. تاخته‌اند تا اینجا، مثلاً با موتور... نوشته‌اند و رفته‌اند... پیچ‌ها را پیچیده‌اند همه، با سرعت... و جلوترها سرِ پیچی که سیاه است، کامیونی از روبه‌رو آمده. دختر کمرِ پسر را سفت گرفته بوده و صورتش را چسبانده بوده به پشتش، چشم‌بسته... و پسر در خیالاتش غوطه‌ور بوده و ندیده... هر کدام به سمتی پرت شده‌اند. سقوط کرده‌اند تا ته دره و پسر را تنه‌ خشکیده‌ای نگه داشته... و دختر... در سفیدی برف‌ها... ناپدید شده.

«مانی، ترانه، پیوندتان مبارک»

نفوسِ بد نباید زد. پیوندی بوده حتماً، شاد و مبارک، دور از هول و ولا و فاجعه. رقص و پایکوبی بوده، نُقل و نبات و تورِ سفید... برای ماهِ عسل رفته‌اند به چالوس، به ویلای خانوادگی‌شان... به سلامت... اینطور بهتر است! غم هم ندارد، بی‌آن اندوهِ فراوان که همیشه پشتِ هر نوشته‌ای هست؛ روی کاغذ یا تخته‌سنگ... چه فرق می‌کند؟

شاید هم فکر می‌کنی که تخته‌سنگی در کار نبوده، نیست. اما من آن تخته‌سنگ را دیده‌ام! نزدیکی‌های کلاه‌فرنگی‌ها، نرسیده به پیچ هزارم.

حسین مرتضائیان آبکنار

۱۳۷۸